

خانه تکانی مرضیه ستوده

من کاملاً به خود آگاه هستم که دیوانه نشده‌ام. من دیوانه نخواهم شد. فقط هجوم این تصاویر در سرم و بازتاب اشیاء دور و برم در شعاع لرزان خاطره، فقط هجوم این تصاویر، باعث می‌شود من نتوانم به موقع حرفم را بزنم یا کارهایم را به سامان و با الویت انجام دهم. این است که مثلاً دارم این جاها را جمع و جور می‌کنم یکهو چشمم می‌افتد به این تنگ بلور و مات می‌شوم. نمی‌دانم یک نصف روز یا چندین گردش غروب به غروب می‌کشد تا از این مات‌زده‌گی دربیایم. اما درمی‌آیم. من می‌دانم، من دیوانه نخواهم شد. از میان هجوم این همه تصویر که قلبم را چنگ می‌زنند یا یکهو دلم از شادی پر می‌کشد یا بغض که لب پر می‌زند، این تصویر که جلوی چشمم مانده، پس نمی‌رود از چیست؟ این چرخش مدامش در سرم، ماندگاری‌اش پشت پلک‌هایم، از چیست؟ این دو نازبالشت ناز تنگ هم که صبح به صبح دستی بر آن‌ها می‌کشیدم و نازشان می‌کردم و با فاصله، مرتب سر جانشان می‌گذاشتم تا از گردش این غروب به طلوع روز بعد، باز این بالشت‌ها، تنگ در کنار هم، مثل دو دل‌داده، در هم رفته، این نازبالشت‌های ناز... و مهم این است که خود را کشیده‌ام تا اینجا و دیوانه نشده‌ام و تمام توان خود را جمع کرده‌ام، تا توان رویارویی با اشیاء دورم را داشته باشم.

برای همین هر سال چهل روز مانده به عید، این که می‌گویم هر سال، نمی‌دانم الان چند سال شده است، اما هر سال، چهل روزی به عید مانده شروع می‌کنم به خانه تکانی، اما باز هم تا شب عید تمام نمی‌شود. چون تا می‌آیم درون کمد و کتوها را بریزم بیرون و مرتب کنم، همان‌جا چمباتمه می‌زنم زمین و مات می‌شوم به اشیاء. نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم. نه دور ریختنی‌اند، نه نگه داشتنی. این که مات می‌شوم به این دفتر، این یادگاری‌ی سال آخر دبیرستان کیان که برای دانشگاه نوشته بود، البته نتوانست که برود، این را، همین جلدش را که نگاه می‌کنم، نمی‌کشم. توانش را ندارم. انگار دیگر توی اتاق هوا نیست. این خط کج و معوج که انگار مورچه راه‌افتاده، دلم را چنگ می‌کند. در آن صفحه‌ی مخصوص که سؤال شده چه مسئله‌ی مهم در زندگی شماست که ما باید بدانیم؟ ای وای، اینطور که ریز ریز نوشته، انگار تا سر حد مرگ ترسیده، انگار از وحشت و تنهایی، کسی که این خط را نوشته ترسیده و من مات می‌شوم و کلمه‌ها پشت پرده‌ی اشک می‌لرزند. و این عکس که کرک مشکی پشت لبش را پوشانده و حتماً از این کرک است که هنوز سبیل نشده که این نگاه و این چهره انقدر معصوم است، بعد انگار یکی در دلم جیغ می‌کشد. نه من دیوانه نخواهم شد. من باید نیروی خود را در خود جمع کنم، نفس‌های عمیق بکشم، خدا قوت به خود بگویم، یا این دفتر را دور ببندازم، یا با اشک‌هایم آنقدر بشویم تا این نوشته، ننوشته‌های ریز ریز، شسته شود، پاک شود، تمام شود. نه من دیوانه نخواهم شد.

من که اصلاً داشتم تنگ بلور را می‌گفتم. اما این شمع و شمعدانش را حتماً همین الان، می‌اندازم دور. رایحه‌ی روح‌نواز شمع، حالا می‌زند زیر دلم. بس که شورش را درآورده بودم. از بس می‌خواستم به همه بگویم: هی! دارم و دارم، خویش را دارم. این مال دوره‌ای است که دلم می‌خواست به همه خیلی خوش بگذرد. لب خندان، آغوش باز، پیانوی شوپن، نور هالوژن، سیگار پشت سیگار و دروغ‌هایی که صمیمانه به هم می‌گفتم. بعد نمی‌دانم چرا عضله‌ی صورتم دیگر جمع نمی‌شد. نیش‌ام همیشه باز، سینه‌ام فراخ. هی گفتم بگذار این هم بیاید برود. بگذار آن هم بیاید برود. خب حالا که همه آمده‌اند و رفته‌اند، پس دیگر چه مرگ‌ام است؟ چرا نمی‌توانم دور

و بر خودم را رفت و روب کنم؟ نه من دیوانه نخواهم شد همین الان این شمع و شمعدان را می‌اندازم در زباله‌دانی.

از میان اشیایی که بیشتر برای نمایش زندگی بود تا خود زندگی، این مجسمه را به جان دوست دارم. از یک دست‌فروش در یک دهکوره‌ای خریدم. از چوب است، خوش تراش و صیقلی. گویی مجسمه ساز، درک و دریافتش را از نیروانا به چوب شکل بخشیده. تمام عضله‌ها گرد است. هیچ زاویه ندارد. حالتی از بی‌اعتنایی از خود منتشر می‌کند. با قامتی موزون، نیلوفری نشسته. گردنی حایل و پلک‌های نیمه باز و آن لبخند مرحمت. اما از وقتی که، کسی که به من خیلی نزدیک بود، دل‌بستگی‌ی مرا به این مجسمه مسخره کرده انگار چیزی در درونم شکسته. حالا گرایش شدیدی در من است که دیگر علایق خود را پنهان کنم. و این سخت غمگینم می‌کند.

تنگ بلوری توی اتاق نیست، اما تصویرش شکسته شکسته، در شعاع لرزان خاطره، در میان اشیاء است. شب عید بود. شکم هلال ماه بود. جنین چهار ماهه بود. خون بود و درد بود. جاکن شدن تار و پود بود. و جنین بچه‌ی خیلی کوچکی بود که در میان خون، مثل ماهی که در تنگ می‌چرخد، ناگهان مدارش گم شود، دیگر نچرخد و کج کج روی آب بماند، از میان ران‌هایم سرید و غلتید و درجا من می‌خواستم بغلش کنم. خیلی کوچک بود برای بغل گرفتن. حسرت آن بغل گرفتن و وحشت از حوضچه‌ی خون زیر پایم و آن تنهایی‌ی هولناک. نه من دیوانه نخواهم شد، این تصویر برای این مدام در سرم می‌چرخد چون اگر از آدم خون برود و آدم تنها باشد، هرگز یادش نمی‌رود. باید رها می‌کردم اشیا را. دیگر وقت خواب بود و روز بعد وقت کار. علی‌رغم اشیایی که بالاتکلیف در دستم می‌ماند و عزا می‌گرفتم که با آن‌ها چه کنم، علی‌رغم تصاویری که جلوی چشم‌هام هزار تکه می‌شد و من را به درمانده‌گی می‌کشاند آه... تصویر این دو ناز بالشت ناز...

صبح‌ها می‌رفتم خانه‌ی آقا و خانم سینکلر. آقای سینکلر هفتاد و دو ساله بود و خانم سینکلر هفتاد ساله. خانم سینکلر بر اثر سکته، یک پایش فلج بود و روی صندلی چرخدار می‌نشست. من باید دستی به اتاق خواب و حمام می‌کشیدم و خانم سینکلر را حمام می‌کردم، لباس می‌پوشاندم و صبحانه حاضر می‌کردم و داروهایش را نظارت می‌کردم که حتماً بخورد. آقای سینکلر خودش سر پا بود. و روزنامه‌ی صبحش را همانطور که قهوه اش را می‌خورد، می‌خواند. و به غرغره‌های خانم سینکلر، هیچ محل نمی‌گذاشت. تا وقتش می‌شد که می‌دانست وقت ناز کشیدن است. و با ظرافت ناز می‌کشید. با محبت دست‌های خانم سینکلر را در دست‌هایش می‌فشرد. نه همیشه، بعضی وقت‌ها هم خم می‌شد و او را می‌بوسید. و برای تایید هر لحظه و توافق هر موضوعی، یک چشمک هم روی هوا برای من می‌پراند. و بعد وقت قدم زدن‌اش می‌شد. عصا و کلاهش را برمی‌داشت، از پشت پنجره برای ما دست تکان می‌داد و می‌رفت. تا دور می‌شد، خانم سینکلر شروع می‌کرد به بدگویی از او. و من را وادار می‌کرد بروم توی اتاق مطالعه تا از بالای قفسه‌ی کتاب‌ها از آن قرص‌هایی که کشته مردمش بود، برایش بیآورم. چون آقای سینکلر هر وقت خودش صلاح می‌دانست از آن قرص‌ها به خانم سینکلر می‌داد. این قرص‌ها شن‌گولش می‌کرد. بعد که قرص اثر می‌کرد، چشم‌هایش را خمار می‌کرد از من می‌پرسید با کسی هستم؟ شوهر یا دوست پسر دارم؟ اما منتظر جواب من نمی‌شد، زیر چروک‌های صورتش موج می‌افتاد

و از خودش می‌گفت. از خنده ریشه می‌رفت و می‌گفت اولین شبی که با سانی رانده وو داشتم رفتیم دیدم مست لایعقل توی بغل یک زن افتاده بود. می‌گفت با چترم هی زدم تو سر هر دوشان. یک روز داشتم حمامش می‌کردم، زیر دوش بود گفت می‌دانی سوزان؟ (اسم من سوزان نیست. خانم سینکلر هر روز یک چیزی من را صدا می‌کرد) گفت می‌دانی سوزان من فاسق داشتم. از اول هم نگفت که با او می‌خواهی یا چی، مثل یک فیلم سینمایی پرکشش، کشش می‌داد. سرش را بالا می‌گرفت به درخت‌ها نگاه می‌کرد، می‌گفت بالا بلند بود. همین‌طور قند تو دلش آب می‌شد و می‌گفت تا وقت آمدن آقای سینکلر، همان‌طور نشسته، دستی به سرش می‌کشید و ماتیکش را بدون نگاه کردن در آینه، می‌مالید. بعد آقای سینکلر از بیرون خبر می‌آورد. چنان با هم گرم و جدی وارد مذاکره می‌شدند و نظر یکدیگر را می‌پرسیدند که انگار جهان ایستاده است تا این دو تا نظر بدهند و زندگی کنند، تا آقای سینکلر با هیجان و انگار که به کشف مهمی رسیده، بگوید نگفتم امیلی؟ تا وسط یکی از نگفتم‌های آقای سینکلر، خانم سینکلر هم سرتق بازی‌اش را بگذارد و دعوایشان بشود. بعد که آقای سینکلر بهش می‌گفت خودت هم مثل خانم تیلور خاله زنک هستی، آنوقت خانم سینکلر با تشر می‌گفت بی‌تربیت نشو سانی. میان بگومگوهاشان حدّ داشتن‌های آقای سینکلر ناز و خوش ادا بود. و صبح به صبح، بالشت‌هایشان کنار هم. گاهی لبه‌ی این به نرمی روی آن یکی، گاهی آن یکی فشرده‌تر، درون این یکی.

این پیراهن دیگر تنم نمی‌رود اما نمی‌توانم آن را بدهم به کسی یا ببندازم دور. پس من کی می‌توانم خانه تکانی کنم؟ لباس خوش دوخت قشنگی است، سورمه‌ایست با گل‌های ریز سفید. پارچه‌اش نازک، یکجوری بدن نماست. صدای حضرت آدم تو گوشم زنگ می‌زند که می‌گفت: عزیز، من زیر این پیراهنم. می‌خواهم صدایش را زیر این پیراهن توی کمد نگه دارم. خب ما که داشتیم می‌رفتیم زیر پیراهن و پوست همدیگر و همه چیز هم روبراه بود، نمی‌دانم چطور شد یکهو چی رفت تو جلدش که شروع کرد بودا را مسخره کردن. نه، یعنی من را تحقیر می‌کرد. البته یادم است یک جایی بودیم یکی یک چرندی گفت و من جوابش را دادم و ایشان دیگر ول نکرد. هی گفت بودا چی می‌گه و خندید. بعد ناگهان من از او ترسیدم زیرا دیگر با من خودی نبود و غریبه‌ای بود که با لحنی تمسخرآمیز به من می‌خندید و من می‌ترسیدم چون او لبه‌ی تیز یک جایی، سیخکی نشسته بود و انگار هیچ کار دیگری نداشت جز این که آدم را خیط کند و ترسناک بخندد.

آری عزیز، این حاصل زندگی‌ی ما بوده بوده است. هر وقت همه چیز روبراه است، نمی‌دانم تخم و ترکه‌های حضرت آدم یکهو چه‌شان می‌شود که بی‌هوا، درست صاف می‌شاشند توی قندان. و من هم انگار کار دیگری ندارم جز این که بنشینم و مات شوم و هی برای خود حلاجی کنم که از چیست که همچین است و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسم و هی بیشتر دل‌تنگ شوم و فکر کنم دارم دیوانه می‌شوم.

کاش بودی، کاش باشی تا من چشم‌هایم را بگذارم کف دست‌هایت و خواب پلک‌هایم را بفشارم در دل انگشت‌هایت تا تصویر نازبالشت‌های ناز، با اشک‌های من، در دست‌های تو در هم شود. نه من دیوانه نخواهم شد.

اگر دست دهد، اگر حضوری باشد گاهی هم خود خواسته مات می‌شوم به این گل‌های بگونیا که گل‌های ریز سفیدش مثل تاج عروس چتر زده این گوشه‌ی اتاق. این گل‌ها را آن حضرت آدمی کاشت که ریش سفیدش و حال و هوایش و خلوصش به پاکی و سفیدی این گل‌ریزه‌ها بود. و یاد

آن یکی حضرت تقیه کرده به خیر که می‌گفت چرا هر که را که من دوست دارم از من دور است؟ سفیدی گل‌ها مهتابی و لطیف، انگار لعابی دارد همراه با قوه‌ی جاذبه که مرا از خود بی‌خود به پاکیزگی خود می‌کشاند. وقتی مات‌زده می‌شوم، خودم را واقعی‌تر حس می‌کنم، گرچه آرام آرام در خلئی کویر مانند رها می‌شوم. و هر چه عمیق‌تر می‌روم، اضطراب از من دور می‌شود و انقدر مبهوت می‌روم که جهت‌ام را گم می‌کنم و در این گمگشته‌گی، باز خودم را آشنا‌تر پیدا می‌کنم و در لایه‌های دیگری، در گذشته‌ی خود حی و حاضر می‌شوم. محدودیت‌هایم را بهتر شناسایی و درک می‌کنم و با خودم مهربان می‌شوم. و هر چه در این کویر بیشتر بمانم احساس راحتی و ایمنی بیشتری می‌کنم. گرچه از بیرون چنین نمی‌نماید و اینطور به نظر می‌رسد که انگار طرف حالش خوش نیست. گاهی می‌آیند آدم را تکان می‌دهند. اما من حالم خوبست. نه من دیوانه نخواهم شد.

این کتاب‌ها را که هر بار چشمم به آن‌ها می‌افتد، دقام می‌دهند همین الان می‌ریزم دور، که اول هر کدامش نوشته: به نازنینم، به یگانه‌ام. هر وقت من می‌خواستم کتاب بخرم، توی کتابفروشی یا کنار میز کتاب، جلوی مردم، من را از پشت، خرکش می‌کشید می‌گفت بگو از ایران برات بفرستند این جا کتاب گران است. بعد پول یک کامیون کتاب را می‌برد قمار می‌کرد. بعد که من زدم به تاق طویله، آنوقت رفت هی برای من کتاب خرید. آهان حالا دیگر این به نازنینم به یگانه‌ام‌ها را باید بریزم دور. اما باز تصویر نازبالشت‌های ناز در سرم می‌چرخد و گریه‌ام می‌گیرد. پس من کی می‌توانم خانه تکانی کنم؟

بعد نفهمیدم چطور شد که یکهو کشو را تکان تکان دادم از جاش کندم کشیدم بیرون، "فاک یو" گویان رفتم توی بالکن و محتویاتش را از آن بالا خالی کردم پایین. من هیچوقت زبان فحش آب نکشیده ندارم اما با لذتی ناگفتنی هوار می‌زدم Fuck you. Fuck all of you. و هر چه در کشو بود، انگار که نشانه‌گیری کرده باشم خورد توی سر و کله‌ی عزیزه. عزیزه سرش بالا، فقط ایستاد بر و بر نگاهم کرد. البته عزیزه همیشه بر و بر نگاه می‌کند چون کر و لال است. همسایه‌ی طبقه‌ی همکف است. پیرزنی است تنها که همیشه‌ی خدا آن پایین روی چمن میان درخت‌ها قدم می‌زند. یک شاخه‌ی پر گره‌ی درخت هم به شکل عصا دستش است که به تناوب و به تکرار آن را تق‌تق می‌زند به زمین. انگار با ساکنان زیر زمین حرف می‌زند، گاهی هم شاخه را می‌گیرد رو به آسمان و به ابرها امر و نهی می‌کند. عزیزه چاق است. وقت قدم زدن نفس نفس می‌زند. بازوهایش شکل کنده‌ی درخت است. توی راهرو که چند بار از کنارش رد شدم بوی خوش صمغ می‌داد. سرایدار می‌گوید از سرایدار قبلی شنیده که عزیزه خودش را می‌زند به کر و لالی. و هیچکس نمی‌داند او اهل کجاست. سرایدار قبلی از سرایدار قبلی‌تر شنیده که عزیزه اهل دارالسلام است اما سرایدار امسالی می‌گوید که از یک همسایه‌ی قدیمی شنیده که عزیزه کولی بوده است.

من وحشت زده پریدم توی آسانسور رفتم پایین بینم سر و کله‌ی عزیزه عیبی نکرده باشد، دیدم نشسته زمین، اشیاء و یادگاری‌های مرا چیده دورش و با گوشه‌ی چارقدش دارد خاکشان را می‌گیرد، بعد یکی‌یکی آن‌ها را قشنگ می‌چیند کنار هم. من با حرکات دست روی سینه و حالت تعظیم و بخشش ازش عذر خواستم. درجا مرا بغل کرد. سرم را گرفت توی سینه‌اش. آخ... وسط سینه‌های درشت و چون مشک‌اش بد جایی بود. بد جایی بود چون مثل موجی که آوار شود و بعد پس بکشد، مرا کشید در خودش و راه گریزی نبود. میان پناه پستان‌هایش مرز شادی و اندوهی دیرینه بود و جانم از بوی عرق شیرین تنش آکنده شد. من، مثل غشی‌ها، او مرا در بوی کاهگل خود پیچید. و جادوی وصل درگرفت. من همین‌طور که میان هق‌هق با عزیزه می‌گفتم چه‌ها، او

تند تند اشک‌هایم را پاک می‌کرد، موهایم را صاف می‌کرد، با فشاری نرم مچ دستم را در دستش می‌فشرده، صورتم را در دست‌هایش می‌گرفت، میزان می‌کرد رو به صورت خودش و با نگاهی عمیق در چشم‌هایم، سکوتش را ژرف‌تر می‌کرد و این همه را همزمان با هم می‌کرد. و دل‌دل این هق‌هق، و گرمای آن نوازش، و فشار نرم دست و سکوت در میان سکوتش، ضرباهنگ دلپذیری ایجاد کرد که در خلسه‌ی آن ریتم هماهنگ با ذرات تنم، حالتی از آشتی بر من گذشت. آشتی با اشیاء دور و برم. آشتی با تصاویر چرخان در سرم.

و ناگهان یافتم و دانستم چونی و چرایی تصویر آن نازبالشت‌های ناز را. و آشتی کنان بلند شدم و عصای عزیزه را برداشتم و به تناوب تق‌تق زدم به زمین، بعد گرفتم رو به شما که بگویم ای آمدگان و رفته‌گان، آدمیزاده را دلی است!